

یادنامه کوتاهی از جانباخته بیژن بازرگان



رفیق بیژن بازرگان

تاریخ و محل تولد: ۱۹ مرداد ۱۳۳۸ قوچان
شغل: دانشجوی پیراپزشکی
وضعیت خانوادگی: مجرد
نام پدر: غضنفر
تاریخ دستگیری: ۱۳۶۱
محل دستگیری: تهران
وابستگی سازمانی: اتحادیه کمونیستهای ایران
تاریخ اعدام: شهریور ۱۳۶۷
زندان گوهردشت

از متن یادنامه نوشته شده توسط لادن خواهر بیژن :

"بیژن از روزی که دوستانش اعدام شدند دیگر روی تختخوابش نرفت و روی زمین می‌خوابید. وقتی که سرما می‌خورد حاضر نبود که به دکتر مراجعه کند و یا دوا بخورد. در لیوان آبش دیگر یخ نمی ریخت. می‌دانست که به زودی به سراغ او هم خواهند آمد و می‌خواست به شرایط سخت زندان عادت کرده باشد. او مطمئن بود که گناهی مرتکب نشده است و فعالیت سیاسی و دگر اندیشی را حق خود می‌دانست.

بیژن همیشه در زندگی برنامه داشت، او هر روز صبح سر ساعت معین بلند میشد و نرمش می‌کرد. بعد هم ساعت‌ها کتاب می‌خواند و یادداشت بر می‌داشت و یا شطرنج بازی می‌کرد. هر عصر سر ساعت ۵ به آشپزخانه می‌رفت و یک ظرف میوه بر می‌داشت و در جلوی تلویزیون می‌نشست تا با ما کارتون تماشا کند. عاشق کارتون "پلنگ صورتی" بود. این تنها استراحتی بود که به خودش می‌داد و دوباره بر می‌گشت به اتاقش و مشغول مطالعه می‌شد. یک ظهر گرم تیرماه تلفن زنگ زد و یکی از دوستانش او را به سر قرار دعوت کرد. بعدها فهمیدیم که این شخص قبلاً دستگیر شده و در زیر شکنجه بیژن را لو داده است. بازجوها هم او را مجبور کرده بودند که به بیژن تلفن زده و او را به قرار دعوت کند. وقتی که کسی سر قرار دستگیر می‌شد، دست بازجوها برای اعمال فشار بر روی او باز بود. دیگر لازم نبود که حرمی را ثابت کنند و یا برای او هیچ حقوق قانونی ای قائل بشوند. همین که شما سر ملاقات حاضر شده بودید، مجرم بودن شما و وابسته گی شما به یک گروه خاص را ثابت می‌کرد. بیژن بی خبر از اینکه در دام وزارت اطلاعات گرفتار شده است، رفت و دیگر باز نگشت. وقتی که

می رفت مثل همیشه به مادرم گفت که برای دیدن دوستی بیرون می روم و یکی دو ساعت دیگه برمیگردم. ما همه دور میز آشپزخانه نشسته بودیم و چای می خوردیم. هیچکدامان عکس العمل خاصی از خودمان نشان ندادیم. به ذهنمان هم خطور نمیکرد که این آخرین باری است که او را آزاد خواهیم دید، که این آخرین شانسی است که برای در آغوش کشیدن او داریم، که این آخرین فرصت برای بوسیدن و خداحافظی از او است. من و خواهرانم دستی تکان دادیم بی آنکه از جای خود بلند شویم. بعدها هزاران بار این صحنه را پیش خودمان دوباره تکرار کردیم و حسرت خوردیم که چرا خداحافظی گرمتری نکردیم؟ چرا او را در آغوش نگرفتیم؟ چرا او را نبوسیدیم؟ چرا به او نگفتیم که چقدر او را دوست می داریم؟ یکاش این آخرین وداع صورت دیگری به خود می گرفت. یکاش وقتی که تلفن زنگ زد آن را جواب نمی دادیم. یکاش به دوستش می گفتیم که "بیژن خانه نیست" و یکاش ...

چندی پیش بطور اتفاقی با یکی از همسلولی های قدیمی بیژن آشنا شدم. از او خواستم که اگر خاطره ای از بیژن بخاطر دارد برایم تعریف کند و او برایم گفت :

"من با بیژن هم سلول بودم، یادش گرامی باد. برگشتن به آن سالها خیلی سخت است. من خاطرات خوبی از او بخاطر دارم. بیژن مردانه مقاومت کرد، او یک سربه دار واقعی بود. از خوبیهای بیژن همین جمله معروفش یادم است که **به باز جوش گفته بود "مردک مکه نون نخوردی محکمر بزن"**. او با این حرف سعی میکرد که بازجویی را تحریک کند تا او را محکمر بزند تا زودتر بیهوش بشود. شب اولی که آمدم به بند. من توی یک اتاق کوچک پهلوی او خوابیدم. در یک فضای کوچک ۵ در ۶ متری حدود ۱۰۰ نفر بودیم. جایمان خیلی کم بود و باید تیغی میخوابیدیم یعنی روی شانه هایمان. مسئول خواب با پاهاش جای خواب رابه صورت تیغی آماده کرده بود. ما بودیم و یک شانه و ده سانت جای خواب. من شب اول کنار بیژن خوابیدم. بیژن تیل بود و وقتی در خواب بازدم داشت و نفس میکشید من قفلکم می آمد و جام کم میشد. وقتی که او نفس رافرو می داد من کمی استراحت میکردم. نمی دانم می توانید تصور کنید یا نه. اینکار چند بار تکرار شد. تنفس بیژن باعث میشد من راحت و ناراحت بشوم. قفلکم هم میامد. نمیشد تحمل کرد و نخندید و نمیشد هم خندید. مونده بودم چکار کنم. شب اول تاب نیاوردم همینکه اومدم کمی جابدم به شکم بیژن جام پر شد و دیگه تا صبح نخوابیدم."

وقتی که نوشته های این دوست را می خواندم گونه هایم از اشک خیس بود. نمی توانستم جلوی هق هق گریه ام را بگیرم. بعد از خواندن کتاب آقای مصداقی کلی به خودم دلداری داده بودم که این بلاها به سر بیژن نیامده است و حالا دوستی برایم تعریف می کرد که بیژن هم این دوران سیاه را از سر گذرانده است و همه این فشارهای غیر انسانی را تحمل کرده است.

یکی دیگر از همبندی های بیژن برایم نوشته است:

"من حدود ۳۰ سال پیش به مدت ۳ ماه با بیژن هم اتاق بودم. در اتاق درسته ۳۶ متری با ۸۲ نفر دیگر. در آن فضای فشرده و پرازدحام، بیژن آرام بود و رفتاری سطح بالا داشت. سطح بالا به معنی نوعی تربیت فرهنگی. رفتارش با آدمها خیلی فرق نمی کرد و نوعی فاصله را با همه حفظ می کرد، نه اینکه با کسی قاطعی نمی شد، اتفاقا میانه او با همه و همه با او خوب بود، اما برای مثال کتاب خواندنش در آن شلوغی خودبخود جلب توجه می کرد، البته مستحضر هستید کتابهایی که به ما می دادند برای خیلیها خسته کننده بود و فقط کتاب خوانهای حرفه ای می توانستند آنها را بخوانند. در ۱۵، ۲۰ دقیقه هواخوری چند دقیقه ای نرمش می کرد، موقع غذا خوردن، که واقعا حجم آن کم بود، همه می توانستند با او هم غذا شوند چون عجله ای در خوردن نداشت. کلاه، حوله و لنگی که خریده بودیم همه یک شکل بود و بچه ها اغلب نام یا نشانه ای روی آنها گلدوزی می کردند که با دیگری اشتباه نشود. بیژن روی کلاهش نوشته بود:

BB

بچه ها هم به شوخی می گفتند فرانسویها ب ب دارند، ما هم ب ب داریم! به نظرم شما باید به بیژن افتخار کنید، همه باید به بیژن افتخار کنیم."

دوستی دیگر که مدت کوتاهی با بیژن همبند بود، در توصیف بیژن و آنچه که در زندان بر آنها گذشته است، برایم نوشت:

"برما بس زمستانها گذشته است ولی از انتظار بهاران باز نایستاده ایم. این را بدانید که بیژن مردانه زیست و مردانه مرگ رایذیرفت. درود بر بیژن و بیژن ها و منبیره ها. این گردان و شیرزنان ایرانی که رفتند واز یادشان قطره اشکی برچشم می نشیند و برگی بر اوراق این کتاب بزرگ مبارزات ایرانیان می افزاید. من مدت کوتاهی با بیژن بودم، ولی در آن مدت کوتاه بیژن آنچنان تصویر زیبایی از خود برای من باقی گذاشت که تمامی تصورات قبلی را که از کنفدراسیون دهه ۵۰ داشتیم زدود و نقش تازه ای از یک فارغ التحصیل خارج از کشور در ذهنم ایجاد کرد. وقتی دشمنان جنگل انسانها به نابودی جنگل میپردازند، درهراس از رویش نهالها و جوانه ها به ریشه ها حمله میکنند، تا فکر و قدرت رویش را نابود کنند. در واقع نسل من و بیژن ناخواسته اسیر موج سرکوبها گشتیم. ما روشنفکرهایی بودیم که آینده را می دیدیم و فریاد سر می دادیم. ما سرداران بدون لشکر بودیم. جوان، پرشوق، پر هیاهو با آرزوهای طلایی، برای لشکری که قدر سردارانش را نمیدانست. تنها جرمان این بود که میخواستیم از درخت نارس، میوه شیرین (آزادی عدالت و برابری) را برچینیم. میوه را نچشیده، دندان مان شکست. سرداران آگاه، مبارزو دلیر هیچگاه بدون فوج سربازان نباید به قلب دشمن حمله برند. آگاه سازی، بعد ایثار و فداکاری، بزرگترین سلاح مبارزات، امیدواری... امیدواری... امیدواری..."

"مادرم به همراه خانواده ها چندین بار در اعتراض به وضعیت زندانها، نبودن امکانات، بلا تکلیفی فرزندانمان و حکم های نا عادلانه ای که به آنها داده بودند به قم رفتند تا با آقای منتظری ملاقات کنند. هر بار بین ۳ تا ۷ اتوبوس از خانواده ها به میدانی که در جلوی خانه آقای منتظری بود رفته و در آنجا منتظر شنیدن پاسخ از مسئولین می شدند. آنها هرگز نتوانستند با خود او ملاقات کنند. معمولا یکی از پسران او و یا دامادها پیش بیرون آمده، کمی با خانواده ها حرف می زد و نامه های آنها را می گرفت و می رفت. خانواده ها همیشه یک نامه دسته جمعی می نوشتند و در آن بطور کلی به اتفاقاتی که در زندانها در جریان بود و وضعیت بد فرزندانمان

اشاره می کردند. هرکس هم که دلش می خواست نامه ای انفرادی نوشته و در آن مشخصا به وضعیت فرزند خود اشاره می کرد. من نمیتوانم به طور قطع بگویم که این نامه ها تاثیری داشت یا نه. اما برای بیژن یا همبندی های او که ما می شناختیم کوچکترین اثری نداشت. در اواخر سال ۶۳ لاجوردی از ریاست زندانها و دادگاه های انقلاب کنار گذاشته شد و گروهی که بعد ها به "گروه دوم خردادی ها" معروف شد، قدرت را به دست گرفت. این گروه تغییراتی ایجاد کردند و جو کمی بهتر شد. اما تنها بعد از گذشت چند ماه، دوباره این گروه نیز همان شیوه های پیشین، سرکوبها، فشارها، اذیت و آزارها را در دستور کار خود قرار دادند و با راه اندازی کشتار سال ۶۷، مفهوم جدیدی به نسل کشی و جنایت علیه بشریت دادند.

در سال ۱۳۶۴ یکی از بستگان نزدیک ما آشنایی در دفتر آقای منتظری پیدا کرد و از مادرم خواست که نامه ای نوشته و به او بدهد تا به دست این مرد برساند، تا شاید در میزان حکم بیژن تجدید نظری بشود. مادرم نامه را نوشت و به او داد. یکی از نماینده گان آقای منتظری در زندان با بیژن ملاقات کرد. بیژن هرگز چیزی از این ملاقات به ما نگفت اما نماینده آقای منتظری به دوستی که واسطه ما شده بود گفت "من بیژن را خواستم و به او گفتم آیا حاضری با ما همکاری کنی؟ او چنان نگاهی به من کرد که فکر کردم الان تو کی گویم؟ او خواهد زد. به او گفتم منظورم همکاری فرهنگی بود نه همکاری اطلاعاتی. تو انگلیسی خوب بلدی و گویا شاگردانی هم داری. ما برایت کلاس تشکیل می دهیم و تو در این کلاسها به متقاضیان درس انگلیسی بده. او گفت من در کلاسهایی که شما تشکیل بدهید درس نخواهم داد. تا وقتی که بیژن در رفتارش تجدید نظر نکند همینجا خواهد بود."

"در سال ۶۵ آبگرمکن های زندان گوهردشت کرج خراب شده بود و آنها در زمستان سرد کرج باید با آب سرد حمام می کردند. بیژن به مادرم می گفت "رقص شتری دیده ای؟ ما اول نرمش می کنیم تا کمی گرم بشویم و بعد می رویم زیر آب و شروع می کنیم جفتک انداختن و بالا پایین پریدن. بعد شامپو به سرمان می زنیم و شامپو از سرما روی سرمان خوب کف نمی کند و فندیل می بندد. بعد دوباره می رویم زیر آب یخ و هی بالا پایین می پریم." پدر و مادرها به مسئولین زندان مراجعه کرده و گفته بودند که حاضرند هزینه درست کردن آبگرمکن های موجود را بپردازند و یا حتی آبگرمکن های جدید بخرند. اما رژیم که از زجر دادن اسیران لذت می برد زیر بار نمی رفت که خانواده ها این هزینه را بپردازند. مسئولین زندان هم هی بهانه می آوردند که کشور در حال جنگ است و ما چنین بودجه ای نداریم."

"روز ۱۳ آذر با مادرم به اوین می رویم. من در بیرون می مانم و مادرم به داخل می رود. مردی بیرون می آید و در حالی که صورتش از اشک خیس است به زنی که در کنار من است می گوید "این یکی را هم اعدام کرده اند". زن شروع می کند به داد زدن و گریه کردن و در میان هق هق گریه می گوید "این یکی هم، این یکی را هم کشتید؟" پسرانش هوادار سازمان مجاهدین بوده اند. در شهریور ماه خبر اعدام پسر دیگرش را به او داده بودند و امروز این یکی را. من با دلسوزی به آنها نگاه می کنم و دلم می خواهد چیزی بگویم که آنها را آرام کند. اما هر چه فکر می کنم چیزی به ذهنم نمی رسد. به پدر و مادری که داغ فرزند دارند چه می شود گفت؟ بعد از حدود یک ساعت مادرم برمی گردد. رنگ بر چهره ندارد. می گوید "تمام شد. اعدامش کرده اند". باورم نمی شود. می گویم "مطمئنی، خودشان بهت گفتند؟" می گوید "نه گفتند که برو و بگو پدرش فردا بیاید. من گفتم پدرش چرا؟ اعدامش کرده اید؟ به من بگویید. گفتند بهت گفتیم برو و بگو که پدرش بیاید. رژیم حساب همه چیز را کرده بود. از ترس گریه زاری مادرها و سر و صدایی که ایجاد می شد، حاضر به پاسخ گویی به مادرها نبودند. میدانم چطوری خودمان را از جلوی اوین به خانه رساندیم. مادرم شروع کرد به تلفن زدن به افراد فامیل که در این چند ماه نگران وضعیت سلامتی بیژن بودند و به همه گفت که او اعدام شده است. بزودی خانه ما پر شد از افراد فامیل و آشنایان. زنان فامیل سرپرستی آشپزخانه و پذیرایی از میهمانان را به گردن گرفتند. مادرم نشسته بود و گریه نمی کرد. همش می گفت که "بیژن یک قهرمان بود و در راه عقیده ش جان داد." من دلم می خواست که فریاد بکشم و زار زار گریه کنم. اما از مادرم خجالت می کشیدم، می دانستم که غم او از من بسیار بیشتر است. بیژن برادر من بود اما جگر گوشه او بود، پاره تن او بود. اگر مادرم گریه نمی کرد من هم نباید ضجه می زدم. نمی خواستم با گریه های خود غم و غصه او را بیشتر کنم. مادرم تا شب آرام بود اما از شب تا صبح دراز کشیده بود و ناله می کرد. از صدای ناله ها و مویه های او تمام کسانی که آن شب در خانه ما مانده بودند، خوابشان نبرد. اما صبح دوباره مادرم آرام بود و همه را به آرامش دعوت میکرد. می گفت "گریه نکنید، مرگ قهرمان گریه ندارد." بعد از ظهر روز بعد، پدرم به همراه تنی چند از مردهای فامیل به اوین رفت تا از صحت خبر مرگ بیژن مطمئن شود. من هرگز صحنه خروج او از خانه را فراموش نمی کنم. پدرم آن روزها ۶۲ ساله بود و موهای پر پشت سیاهی داشت. وقتی که از در خانه بیرون می رفت استوار و محکم بود. پدر همیشه گیم بود. هنوز باورش نمی شد که واقعا بیژن را کشته باشند. وقتی که برگشت به اندازه ۲۰ سال پیر شده بود. موهایش سفید شده بودند و پشتش خمیده بود، کمرش شکسته بود. در حالی که ساک کوچکی به دست داشت بر زمین نشست و گفت "همه چیز تمام شد. اعدامش کرده اند. به من گفتند که پسر تو در این دنیا جایی نداشت و در آن دنیا نیز جایی نخواهد داشت. گفتم که جسدش را به من بدهید یا قبرش را نشان دهید. گفتند که پسر تو کافر بود و قبر ندارد، برو برایش قرآن بخوان. اجازه گرفتن مراسم را هم نداری. من گفتم که از دیروز همه فامیل به خانه ما آمده اند و داریم برایش عزاداری می کنیم. آنها هم گفتند که کاری نکن که به خانه شما بیاییم و همه تون را دستگیر کنیم. تنها چیزی که از او به من دادند این ساک است." وقتی که حرفهای پدرم تمام شد یکباره سکوت خانه با صدای فریاد و گریه و زاری افراد فامیل پر شد. بالاخره همه باور کردیم که دیگر هرگز بیژن را نخواهیم دید. هنگامی که سرانجام جو کمی آرام شد ساک را آوردیم پیش مادرم و باز کردیم. امیدوار بودیم که متنی، وصیت نامه ای چیزی پیدا کنیم و بفهمیم که در زندان بر این بچه ها چه گذشته است. نمی دانستیم که چرا یک زندانی، یک اسیری که حکم داشت، شش و سال و نیم آن را هم گذرانده بود و هیچ جرم جدیدی هم مرتکب نشده بود، یکباره باید اعدام بشود؟ در ساک، یکی دو دست لباس بود و یک حوله و یک ساعت. هیچ کدام آنها آشنا نبود و چیزهایی نبود که مادرم برای او خریده و به زندان برده بود. رژیم جمهوری اسلامی ما را از یادگاریهای

او هم محروم کرده بود. بعدها فهمیدیم که همه چیز به سرعت اتفاق افتاده است. هیئت مرگ که متشکل از نیری، اشراقی، پور محمدی، ریسی، ناصریان، لشگری، نوری و شوشتری بود زندانی ها را صدا کرده و فقط پرسیده بودند که آیا به اسلام اعتقاد داری؟ آیا نماز می خوانی؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ زندانی ها نمی دانستند که عاقبت جواب نه دادن به سوال های هیئت مرگ به دار کشیده شدن است. به همین دلیل هم نه وصیت نامه نوشته بودند و نه وسائل خود را جمع کرده بودند. بعد ها عده کمی که زنده مانده بودند وسایل هر کسی را در ساکی گذاشته بودند و چون دقیقاً نمی دانستند که چی مال کی است، وسایل شخصی بچه ها قاطی شده بود. هزاران جوان ایران زمین را به دار کشیده بودند و به خانواده های آنها تنها یک ساک کوچک داده بودند. هنوز هم بعد از این همه سال وقتی که یاد آن ساک و یاد آن روزها می افتم. پشتم می لرزد. خیلی وحشتناک است که تنها یادگار برادرت یک ساک کوچک باشد. ساکی که وسائل درون آن متعلق به قربانی دیگری است. ما سالها بعد، از گوشه و کنار و از روی کتابهایی که معدود جان بدر برده گان از این جنایت نوشتند فهمیدیم که در زندان ها چه گذشته است. رژیم بیش از ۵۰۰۰ زندانی سیاسی و دگراندیش را به دار کشیده بود و هیچ توضیح و یا پاسخ روشنی به کسی نمی داد. سالها گذشت تا ما کم کم این معمای بزرگ را حل کردیم. اما آنچه که ما امروز می دانیم تنها گوشه ای از حقیقت، و از زبان قربانیان این جنایت است. هنوز عاملین این جنایت باید پاسخ گو باشند و بگویند که چه شد و چرا این جنایت انجام شد.

پدرم وقتی که خبر کشته شدن بیژن را شنید و با ساکی کوچک به خانه برگشت، شعری برای بیژن سرود و در تمام مراسم بیژن آن را می خواند و تغییراتی به آن می داد. پدرم شاعر نبود و در زنده گی خود فقط دوبار شعر گفت، یکبار وقتی که من دستگیر شده بودم و یکبار هم در مرگ بیژن. هر بار که پدرم در مراسم های بیژن سر پا می ایستاد و کاغذی را که این شعر را بر روی آن نوشته بود، در دستهای لرزانش می گرفت و با صدای بلندی که از بغض میلرزید، آن را میخواند، قلم مجاله میشد. هر چه که به آخر شعر نزدیکتر میشد، طنین صدای او در اتاق صلابت بیشتری می گرفت. او همه تلاش خود را می کرد که بغض را در گلویش خفه کند و بدون گریستن شعر خود را به پایان برساند. چه غم انگیز است که پدری در رثای فرزند خود شعر بگوید.

هفت شبانه روز خانه ما پر بود از افراد فامیل و دوستان و آشنایانی که برای ابراز همدردی می آمدند. ما دیوار های خانه را از عکسهای بیژن و پوسترهایی که بر روی آنها شعر و سرود نوشته بودیم، پر کرده بودیم. هر روز دسته ای از خانواده هایی که آنها هم فرزندان خود را از دست داده بودند به خانه ما می آمدند. دیدن آنها از بار غم ما کم می کرد. درد مشترک ما را به هم نزدیکتر کرده بود و در کنار یکدیگر احساس آرامش بیشتری می کردیم. در وضعیت خفقان آن روزها، ما نمیتوانستیم این درد بزرگ را با هر کسی درمیان بگذاریم. دیگران نمی فهمیدند که داغ فرزند یعنی چه و یا نمی خواستند که بدانند. خلیها می ترسیدند که رفت و آمد با ما برای آنها و یا فرزندانشان دردسر ایجاد کند.

ما در آریاشهر زنده گی می کردیم و از اوایل انقلاب اکثر همسایه های قدیمی، خانه های خود را فروخته و به محله های دیگری رفته بودند. خریداران جدید هم خانه های ویلایی را کوییده و به جای آن آپارتمان سازی کرده بودند، در نتیجه بیشتر همسایه ها جدید بودند و ما زیاد با آنها آشنا نبودیم. ما به دلیل فشارهای رژیم به همسایه ها نگفتم که بیژن اعدام شده است، اما آنها خودشان می دیدند که هف شبانه روز مردم در این خانه رفت و آمد می کنند و با پرس و جو از مهمانان فهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده است. از همسایه های جدید هیچ کس برای تسلیت گفتن به خانه ما نیامد. از همسایه های قدیمی هم فقط دختر یکی از آنها بعد از چند هفته که از این واقعه می گذشت، با گلدانی گل به دیدن ما آمد. از میان اقوام همه در مراسم های بیژن شرکت کردند بجز یکی از پسر عموهایم. پدرش می گفت "که او دانشجو است و در شهرستان محل تحصیل خود است و مرخصی ندارد." در حالی که آنها در محله ما زنده گی می کردند و دوستانم او را در خیابان دیده بودند. اما او از ترس اینکه آمدن به خانه ما در دسری برایش فراهم کند تا بعد از هفتم بیژن به خانه ما نیامد. من هرگز او را برای اینکار نبخشیدم. هزاران جوان از جان خود گذشته بودند و او از ترس یک اخطاراز حراست دانشگاه به مجلس ختم پسر عموی خود نیامده بود! خیلی از دوستان و آشنایان جوان ما که خود در اوایل انقلاب سیاسی بودند و بعد ها به دلیل سرکوبها منفعیل شدند، در مراسم مختلف ما شرکت کردند و حضورشان موجب تقویت روحیه ما می شد. حضور آنها نشان می داد که جمهوری اسلامی نتوانسته همه نیروهای مترقی را سرکوب کند. هرگز پسر دانشجوی جوانی را که دوست برادر دوست من بود، فراموش نمی کنم. ما به دنبال کسی بودیم که خط خوبی داشته باشد و بتواند پوستر های قشنگ برای ما درست کند و روی آنها شعر و جملات زیبا بنویسد که به یاد بیژن به دیوارها بزنیم. وقتی که برادر دوستم به او گفته بود که چنین جنایتی صورت گرفته و ما به کسی با خط خوب نیاز داریم، او بلافاصله داوطلب شده و به خانه ما آمد. او چندین ساعت درگیر درست کردن این پوسترها بود و اصلاً نگران این نبود که اگر در حال درست کردن این پوسترها، در خانه ما دستگیر بشود چه بلایی به سرش خواهند آورد. من هنوز هم یکی از دست نوشته های او را نگه داشته ام. این مقوای کوچک برای من یادآور شهامت و از خودگذشته گی است. یادآور دورانی است که در اوج تنهایی، انزوا، استیصال و غم، باور می کردی که انسانیت همراه این بچه ها به قربانگاه نرفته است و هنوز هستند کسانی که راه آنها را ادامه خواهند داد.

یکی از پوسترهایی که به دیوار زده بودیم از روی نوشته های کارتی که بیژن در روز مادر سال ۶۰ به مادرم داده بود، کپی کرده بودیم. بیژن همیشه در ۲۵ آذر برای مادرم گل می خرید و یا هدیه ای به او می داد. در ۲۵ آذر سال ۶۰، تنها ۷ ماه قبل از دستگیری اش، او شعر زیر از "ابوالقاسم لاهوتی" را به مادرم تقدیم کرده بود. در بند بند این شعر عشق به وطن و علاقه به جانفشانی برای آن می جوشد.

آمد سحر و موسم کار است بالام لای

خوابِ تو دگر باعثِ عار است بالام لای
 لای لای بالالای لای
 لای لای بالا لای لای
 ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
 اقبال وطن بسته به کار است بالام لای
 برخیز و سوی مدرسه بشتاب
 خاک تنِ آباء تو با خون شهیدان
 بر گِردِ تو زان خاک حصار است بالام لای
 گردیده غمین ، مادر ایران
 تو کودکِ ایرانی و ایران وطنِ توس
 جان را تن بی عیب به کار است بالام لای
 تو جانی و ایران چو تنِ توس
 برخیز سلحشور ، تو در حفظِ وطن کوش
 ای تازه گل ، ایران زچه خوار است بالام لای
 پس جامهء عزت به بدن پوش.
 جای تو نه گهواره بود ، جای تو زین است
 ای شیرپسر ، وقتِ شکار است بالام لای
 برخیز که دشمن به کمین است.
 نگذار وطن قسمت اغیار بگردد
 با آنکه وطن را چو تو یار است ، بالام لای
 ناموسِ وطن خوار بگردد.....! (۳)

"در اوایل سال ۶۰ ، رژیم کشتن جوانان را وسیله ای برای کسب در آمد قرار داده بود و به بهانه پول تیر، از خانواده ها پولی میگرفت و بعد جسد فرزندانشان را به آنها تحویل می داد و یا آدرس قبرعزیزانشان را به آنها می داد. اما اینبار ابعاد این جنایت چنان زیاد بود که خود رژیم را هم به وحشت انداخته بود. آنها همه تلاش خود را می کردند که این جنایت را پنهان کنند و یا آن را کوچک جلوه دهند. ظرف ۶-۵ ماه، هر روز خبر کشته شدن عده ای را به خانواده ها داده بودند، جسد هیچ کس را تحویل نداده و اجازه برگزاری مراسم هم نمی دادند. رژیم می خواست سر و صدای این جنایت در هیچ کجا منعکس نشود. اما "خاوران" همه معادلات آنها را بهم زد. در ۲۳ سال گذشته "گلزار خاوران" به کابوس رژیم تبدیل شده است. خانواده ها با حضور همیشه گی خود در این محل، یاد فرزندان خود را زنده نگه داشته اند. آنها بی توجه به اینکه فرزندانشان هوادار چه گروه و دسته ای بوده اند، هر جمعه در کنار هم جمع شده و یک تکه زمین خاکی را گلباران می کردند. صدها گل سرخ به یاد عزیزان پریز شده، آذین بخش زمین می شدند. در میان دسته های گل، عکس های جوانان به خون خفته، مانند ستاره گان آسمان می درخشیدند. خانواده ها هر جمعه از مسافت های دور به خاوران می آمدند تا یاد عزیزان خود را زنده نگه دارند. پدر و مادر ها به همین تکه زمین خشک و برهوت هم راضی بودند. اما رژیم این کمترین را هم از آنها دریغ می کرد. بسیاری از خانواده ها وسیله نقلیه نداشتند و باید با اتوبوس به خاوران می آمدند. آنان باید اول هر طوری بود خود را به میدان انقلاب می رساندند، از میدان انقلاب با اتوبوس و یا مینی بوس به میدان امام حسین می رفتند، از امام حسین به میدان خراسان و از آنجا به افسریه. از افسریه هم سوار ماشین هایی که مسافربری میکردند می شدند و خود را به خاوران می رساندند. یعنی هرکدام باید ۵-۴ وسیله نقلیه عوض می کردند و حدود ۳ ساعت در راه بودند تا به تلی خاک برسند و برای فرزندان به خون خفته شان گریه کنند و زجه سر دهند."

"سال گذشته مادرم وسط هفته به آنجا رفت و با قفل روی در مواجه شد. بعد از کمی جستجو متوجه شد که در کوچکتی هم هست و آن در باز بود. مادرم به داخل رفت و وسط زمین روی خاک نشست. مردی به او نزدیک شد و گفت که چرا اینجا نشسته ای؟ مادرم عصبانی شد و با پرخاش به او گفت "تو با من چکار داری؟ وجود من در اینجا چه آزاری به کسی می رساند؟" مرد بلافاصله با یک لحن همدردانه گفت "نه هر چه دوست داری اینجا بشین. من مواظب هستم که اگر ماموری آمد خبرت کنم. می خواهی گل هایت را به من بدهی تا برایت پخش کنم؟" مادرم هم بیخبر از اینکه او خود یکی از ماموران است دسته گلی را که خریده بود به او می دهد. مرد دسته گل را گرفته و عیبش زد! آنها حتی تاب دیدن یک بسته گل را بر سر مزار این بچه ها. ندارند"

"کشتار سال ۶۷ یک حرکت ناگهانی و از سر اجبار نبود. مسولین زندان از سال ۱۳۶۵ با پرسشنامه هایی که به زندانیان داده بودند، آنها را به دسته های مختلف تقسیم کرده و دقیقا می دانستند که از دست چه کسانی، در کدام بندها و کدام اتاق ها می خواهند خلاص شوند. هیات مرگ و مجتهدان شرکت کننده در آن فقط دکورهای این نمایش از پیش نوشته شده بودند. آنها در فکر تسویه حساب با دگر اندیشان بودند. شکست تزه های خمینی اول از همه در زندانهای ایران به اثبات رسید. رژیم از اینکه با وجود این همه شکنجه ها، تنبیه ها، و فشارهای روحی و روانی نتوانسته بود اکثر زندانی ها را به توبه وادار کند و آنها را مجبور کند که از عقاید خود دست بکشند کلافه بود. سردمداران جمهوری اسلامی که به تبعیت از دستورات دینی و فقه اسلامی یک حکومت دینی فاشیستی را بر مملکت حاکم کرده و با اشاعه جو رعب و وحشت قصد پیاده کردن شعار ضد بشری "النصر بالرعب" را داشتند از مقاومت زندانی ها عصبی شده بودند. آنها به عینه می دیدند که زندانی ها بدون توجه به فشارها و هزینه ای که باید بپردازند، همچنان برسر مواضع خود باقی مانده اند و حاضر به پذیرفتن ایدئولوژی

متحجر آنها نیستند. برای سردمداران جمهوری اسلامی و هواداران آن این غیر قابل قبول بود. اگر آنها حریف عده ای اسیر نمی شدند، چگونه می توانستند جامعه را مجبور به تمکین کنند؟

طراحان، کارگردانان و مجریان قتل عام سال ۶۷ و همه کشتارها و خشونت های دهه ۶۰، همه طیفهای جمهوری اسلامی هستند. هیچ کس نمی تواند ادعا کند که "چپ گرایان دیروز و اصلاح طلبان امروز" و یا "اقتدار گرایان دیروز و تمامیت خواهان امروز" و یا "دفتر تحکیم وحدت حوزه و دانشگاه" و یا "انجمن اسلامی های دانشگاه" و یا هر طیف و گروه و دسته دیگری که در ۳۲ سال گذشته کوچکترین قدرت و یا فعالیتی داشته از این موضوع بیخبر بوده و یا با آن مخالفتی داشته است. آنها نه تنها در سال ۱۳۶۷ بلکه امروز هم مشکلی با خلاص شدن از دست دگر اندیشان ندارند، مشروط بر اینکه آن دگر اندیش خودشان و یا دوستانشان نباشند. به اطلاعیه ها، مقالات، مصاحبه ها و برنامه هایشان نگاه کنید. اعتراض های آنها فقط به دستگیری و زندانی شدن دوستان و نزدیکان خودشان است. آنها کوچکترین اشاره ای به دانشجویان و زندانی های بی نام و نشانی که سکولار هستند و از پایه مخالف نظام جمهوری اسلامی و خواهان برچیدن حکومت دینی هستند، نمی کنند. برای آنها، زندانی سیاسی هم خودی و غیر خودی دارد. این آقایان منتقد دولتند نه نظام و حکومت اسلامی. آنها به دنبال قدرت سیاسی هستند نه دموکراسی، مردم سالاری و حقوق بشر. می خواهند ما را به "دوران طلایی امامشان" برگردانند. دورانی که در آن بیشترین سرکوبها، جنایت ها، کشتارها و شکنجه ها به وسیله خود آنها، که در آن زمان بر مسند قدرت بودند، اعمال شده است. اصلاح طلبان فقط به دنبال حکومت دینی و خواهان حفظ جمهوری اسلامی هستند."

۳۳ سال از به دار کشیده شدن بیژن می گذرد و من هنوز به نبودنش عادت نکرده ام. هنوز هم در خواب او را می بینم و وقتی که بیدار می شوم فکر می کنم شاید آنچه که در ۳۲ سال گذشته بر ما رفته است تنها یک کابوس بوده است. اما وقتی که چشمم به عکس قاب گرفته او در روی کمد می افتد، بالاجبار از دنیای خیالات بیرون کشیده می شوم و باور می کنم که او دیگر نیست. اندوه از دست دادن عزیزانمان هرگز ما را رها نمی کند. تلخی بی پایان مرگ زودرس و نا حق آنها تا ابد با ماست. خلاء نبود آنها در زندگی ما با هیچ چیز پر نمی شود. تلاش ما بازمانده گان و قربانیان این جنایت این است که از ظلمی که بر ما رفته پرده برداریم و عاملین این جنایات را رسوا کنیم تا بار دیگر با نامی دیگر و ترفندی جدید، آزادی، عشق و دگر اندیشی را به قربانگاه نبرند. من نه می بخشم و نه فراموش می کنم، شما چطور؟

لادن بازرگان

شهریور ۱۳۹۰